



عبدالغفور غوری

نمونه‌ی چند از اشعار محترم عبدالعالم «نیستی»



محترم محمد عالم نیستی

محمد عالم «نیستی» و لد عبدالحکیم و لد عبد الله و لد فتح الله و لد شمس الله قوم پهلوان متولد سال 1319 هجری شمسی در قریه سیچ جلگه مزارمریوط و لسوالی شهرک و لایت غور که از سالیان دراز بدینسو در یکی از قریه های جلگه مزاربنام قریه «سیاه سنگ» زنده گی و بود و باش دارد.

محترم عبدالعالم در یک خانوادۀ دهقان بدنیآ آمده که از آوان کودکی تا حال بهمین کسب و کار یعنی کشت و زراعت مصر و فاست و از همین طریق زنده گی و امرار حیات مینماید. ملاعالم شخص بسیار مهربان، شیرین کلام، خوش صحبت و مهربان است که در بین مردم جلگه مزار و همسایگان دور و برش جای خاص داشته و همه او را دوست دارند و بنا بر شخص صالح و نیک او را میشناسند و همچنان در بین مردم جلگه مزار و کسانیکه او را میشناسند از عزت و حرمت خاص برخوردار است. ملاعالم مکتب خواننده است و لی چند سالی در مسجد نزد ملاهای ده و قریه چند جلدی از کتب موردینی را آموخته و از برکت همان زحمتکشی هایش توانسته است خواندن و نوشتن را یاد بگیرد.

ملا محمد عالم را من نویسنده عبدالغفور «غوری» از زمان که طفلی بیش نبودم میشناسم و ملا عالم را تا حال مردم ده و قریه پیر و جوان بنا مامدرش میشناسند و مینامند که بنا م عالم «خیری» مشهور است زیرا ملا عالم پدر بزرگوارش عبدالحکیم را در او ن کودکی از دست میدهد و مامدرمهر باننش «خیری» او را که یگانه پسرش میباشد بزرگ مینماید.

مادرمعزز و گرامی ملا عالم که «خیری» نامداشت و همه اطفال، جوانان و نو جوانان او را بنام «عمه خیری» مینامیدند زیرا خانۀ عمه خیری مرکز تجمع اطفال، جوانان و نو جوانان بود و در آن زمانها که از رادیو، تلویزیون، موسیقی خبری نبود و مردم بیچاره و مظلوم از همه اینها محروم بودند و کدام سرگرمی دیگری نداشتند، خانۀ عمه خیری یگانه جای بود که همه اطفال و جوانان در آنجا در شبهای زمستان جمع میشدند و به شنیدن قصه ها و داستانها از عمه خیری و یا هم از پسرش ملا عالم داستانها و قصه های از شهنامه، رستم و سهراب، ورقه و گلشاه، یوسف و ذلیخارا با تمام دلچسپی و توجه خاص میشنیدند و لذت میبردند و همینطور شبهای طولانی را با ملا عالم صبح میکردند.

دو سال قبل که من محترم محمد ملا عالم را در قریه سیاهسنگ جلگه مزار در خانۀ ملا صحت دیدم و در قریه سیاهسنگ با هم چای صبح را نوشیدیم و از زبان تعدادی از مردم آنجا شنیدم که ملا عالم شاعر است و شعر میسراید و من از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم و از ملا عالم خواهش کردم در صورت امکان چند پارچه از اشعارش را به خواش بگرد و ملا عالم این شعر خود را برایم زمزمه کرد:

سر و آزاد

زمن ابر و کمانی برده دل را

به لطف و مهر بانی برده دل را

هلال عید، تیغ ابرو انش

زمن مژگان سنائی برده دل را

شکر میریزد از کام و دهانش

مهی شکر لسانی برده دل را

نهال قامتش چون سرو آزاد
ز من سرور وانی برده دل را

تبسم گر کند چون غنچه گل
مهی غنچه دهانی برده دل را

بناز و غمزه و شیرین زبانی
ببین از ناتوانی برده دل را

ازین «نیستی» که میسوزد برایش
هویدا و نهانی برده دل را

بعداً ملا محمد عالم یک جلد کتا بچه را که حاوی اشعاری چند بود بطور امانت در دسترس بنده قرار داده و اینک چند پارچه از این اشعار را از طریق سایت جام غور بدست نشر میسپارم و آرزو مندم که در آینده ها بتوانیم به مجموعه اشعار این مرد خیر اندیش و نیکو دسترسی پیدا کنیم . والسلام

زاهد

بهار از زاهد و گلهای مشک آثار یار از ما
چمن از عابد و چشمان پر خمار یار از ما

قلاع و قصر و ایوان را همه بخشم برای او
سرا و کئشک همه از اولب دربار یار از ما

ندارم طاعت چندان مکن ای زاهد اعیبم
شراب سلسبیل از تو گل رخسار یار از ما

ز حال عشقبازانم چه میدانی تو ای زاهد
ترا بس شادی و عشرت، غمی بسیار یار از ما

فراق بلبل شوریده را جعدان چه میدانند
به جعدان زینت دنیا رخ گلنار یار از ما

نبیند دیده خفاش فروزان چهره دلدار
شب تارم ز خفاش و همه انوار یار از ما

بکار خود رس ای زاهد ره «نیستی» دگر باشد
شمار اجنت الما و اولی دیدار یار از ما

جلوه

صنما خنده کنان باز بناز آمده ای
عاشق غم زده را همدم راز آمده ای
همچو خورشید فلک جلوه نواز آمده ای
ای که با سلسله زلف دراز آمده ای
فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای

*

میکنند عاشق غم دیده به هر دم یادت
کن ز شفقت نظری سوی همین ناشادت
همچو بلبل کنم هر لحظه فغان و دادت
ساعت ناز مفر ما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ای

*

میزند باز غمت بر دم هر لحظه به جنگ
همچو یونس منم از هجر تو در کام نهنگ
تیر مزگان تو با قتل من ای شوخ قشنگ
تابع فرمان تو من چه به صلح و چه به جنگ
چون بهر حال بر آورنده ناز آمده ای

نیست شیرین چو شراب دهننت قند و عسل

غمزه چشم سیاه تو شده پیک اجل
مایل جام می لعل تو بودم زازل
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده ای

*

لطف کن ساقی من قطره بی زان جام شراب
عاشق غمزه را جرعه بی زان باده ناب
برقع از رخ بگشا و دور افکن تو نقاب
آفرین بادل نرم تو که از بهر ثواب
کشته ای غمزه خود را به نیاز آمده ای

*

قاضی از روز ازل امر نموده به قلم
تابه او راق دلم عشق ترا کرده رقم
ریخته آب محبت به سر خاک و گلم
ز هد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده ای

*

دل که مایل بتوا ز روز ازل میبوده است
همره غافلۀ عشق توره پیموده است
با سر بحر تو «نیستی» چو حبابی بوده است
گفت حافظ و گرت خرقة شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده ای

دلبر

چراغ و شمع دین است دلبر ما
چه شوخ و دلنشین است دلبر ما

به خوبان هیچ همتایی ندارد
چو ماه خاورین است دلبر ما

اگر خوبان عالم جمع گردند
به خوبانم نگین است دلبر ما

تمام عارفان با آرزویش
رئیس عارفین است دلبر ما

به گلزار محبت تازه داریم
گلِ باغ برین است دلبر ما

شبی عزم سفر با آسمان کرد
شهی رفر ف نشین است دلبر ما

چرا غم میخوری «نیستی» ز عصیان
شفیع المذنبین است دلبر ما

آشوب

خداوند ابده مقصود ما را
رواکن مطلب و مطلوب ما را

میسر کن که یکباری ببینم
جمال دلکش محبوب ما را

ز رویش برق را بردار یکدم
ضیاء کن دیده معیوب ما را

مُصفا کن الهی از طفیلش
دل غم دیده مجذوب ما را

رسان در گوش آن شوخ پر یوش
فغان و ناله و آشوب ما را

ز خون دل نوشت «نیستی» برایش
نمیخواند صنم مکتوب ما را

اندو هگین

ز لطف کن نگاه این کمترین را
ضعیف و خسته اندو هگین را

بکن از گوشه چشمت نگاهی
ز شفقت ناتوان دل غمین را

نیابم همچو شوخ و ناز نینی
ببیزم گره همه روی زمین را

غلام کمترینت کرده خالق
هزاران قیصر و فغفور چین را

طفیل مقدمت کرده مشرف
تمام آسمانها و زمین را

ز بهر تابعینت و عده داده
به جنت ان مقام بهترین را
شفا عت خواه باشد روز محشر
تمام مجرمان و عاصیین

خدا کرده مکرم از طفیلش
گروه صادقین و محسنین را

نقاب از رخ اگر یکسو نماید
کند شرمنده ماه خاورین را

الهی از کرم با عاشقان بخش
زمانی آن جمال نازنین را

مشرف کن بدیدارش الهی
همین «نیستی» زار و کمترین را

محرم اسرار

دلبرم دلدار میگویم ترا
محرم اسرار میگویم ترا

در میان جمله خوبان جهان
یار وفادار میگویم ترا

دلبرم با خوب رویان سروری
سرور و سردار میگویم ترا

دروفا افزون ز جمله عالمی
لیک یار غار میگویم ترا

ایکه هستی محرم دلخسته گان
شافع بیمار میگویم ترا

همچو لاله داغ دارم از غمت
غنچه گلزار میگویم ترا

قلب «نیستی» گشته داغان از غمت
زان سبب غمخوار میگویم ترا

معطر

چه کردی نامه‌ای مبتلارا
ندادی پس جواب بینوارا

همان نامه که میرفت سوی دلدار
که بیند سرزمین دلربارا

همان نامه که احوال حزین را
خبر دادی به آن ماه دل آرا

همان نامه که بود پر عطر و عنبر
شمیده بوی آن فرخ لقار را

همان نامه که رفته با حضورش
بدیده سروری علم حیار را

همان نامه که با صدق صفارفت
که بیند روضه‌ی صدق و صفار را

همان نامه که اصل مدعا بود
پیام آرنده بودی بینوارا

همان نامه که رسم عاشقان بود
بیان میکرد عرض این گدار را

هنوزم چشم این نیستی» براه است
که گیرد نامه‌ی عهد و وفار را

چشم تر

در د و نوا و آه ، بود همسفر ما
اید و ست بکن رحم به چشمان تر ما

از جور و جفای پریر و یان به فغانم
در کوجه بی شان کاش نمیشد گذر ما

تا پای دلم بند شد اندر خم زلفی
صد داغ فتاد باز بروی جگر ما

هر چند کند جور و جفار وی نتابم
رندانه صفت عهد و وفا شد ثمر ما

از روز ازل بسته پیمان تو باشم
در راه و فاتا که بیستند کمر ما

در بادیه عشق اگر جان بسپارم
بایار عزیزم کی رساند خبر ما

بتهای جهان جمله به زانو نشستند
تا جلوه نمود باز بت لب شکر ما

در بحر غمت اشک محبان فروریخت
از کام نهنگ باز بر آمد گهر ما

پرورده به دریای محبت شده «نیستی»
برجسته ز گلزار محبت شجر ما

ایدوست

رخ همچو ماه تابان داری ایدوست
قدر سرو خرامان داری ایدوست

به پای مستمندان محبت
تناب زلف پیچان داری ایدوست

به قتل عشقبازان ضعیفت
دو ابروتیغ بُران داری ایدوست

شفا بخشی مریشان فراق
چو غنچه لعل خندان داری ایدوست

ز بحر کشتن جمله محبان
صفوف فوج مژگان داری ایدوست

معطر گر کنی زلف سیاه را
شفای درد مندان داری ایدوست

ز هجران جدایی « نیستی » ات را
عجب خاطر پریشان داری ایدوست

خندان

همیشه مرغ دل پیران غور است
مداماً با سرایوان غور است

هزاران همچو من مشتاق و مجذوب
اسیر دلبر خندان غور است

عروسان بخارافارس و هندم
سراسر شیفته سلطان غور است
دمادم بلبل طبعم سراید
نواهی صلح همیشه ارمان غور است

جرس آساقناری کبک و بلبل
همه مجنون صفت نالان غور است

چوپروانه تمام خوبرویان
بدور آتش سوزان غور است

«جلالی و ملنگ، غفکش» چو «نیستی»
همه دلباخته خوبان غور است

عشق

عزیزم در دبی درمان ز عشق است
غم بی حد و بی امکان ز عشق است

فراقت یکزمان از من جدا نیست
دو چشم پایه باران ز عشق است

سحر رستم به بستان ای عزیزان
تمام بلبلان نالان ز عشق است

به بانگ باش، آن «قیس» جگر خون
بپا استاده سرگردان ز عشق است

به گلزار محبت تازه دائم
نهال تازه عرفان ز عشق است

شب معراج آن سلطان خوبان
به خلاق جهان مهمان ز عشق است

همین «نیستی» ی سرگردان چو مجنون
شده افسانه خلقان ز عشق است

دیده گریان

تا که گشتم مبتلایت چشم خون افشان گریست
بسکه پر خون گشته قلبم دیده باد امان گریست

همچو یعقوب شد مقام کلبه بیت الحزن
بینو اگشتم بحالم جمله خلقان گریست

چون جرس نالان شدم تا ناله ام آفاق شد
هر که رنجی داشت بارنج من حیران گریست

بسکه سرگردان شدم گشتم ضعیف و ناتوان
جملگی پیر و جوان با حال سرگردان گریست

کی شود یارب مد و ادرد بیدرمان من
گرچه رنجم شد گران بارنج من لقمان گریست

بسکه غم بر من فتاده گشته ام بی پا و سر
اندرین زندان غم بادیده گریان گریست

«نیستی»ی ناتوان شد بندی در بند غمت
اندرین زندان غم بادیده گریان گریست

آفریده

ترا گنج سعادت آفریده است
بمن رنج و مُدّلت آفریده است

مرا صد نار غم با سینه پنهان
ترا بحر مجبت آفریده است

بتو صد شان و شوکت داده خالق

بمن که رنج بیحد آفریده است
مرا کمتر ز جمله خلق عالم
ترا در یای رحمت آفریده است

ترا صد غنچه اندر باغ حسن است
مرا چون خاربردشت آفریده است

ترا چون موج جوشان محبت
مرا تنها به عزت آفریده است

ترا چون تاج سر بحر محبان
به «نیستی» درد و محنت آفریده است

انگبین

لبت گه شهد و گاهی انگبین است
گهی چون میوه باغ برین است

رخت گه ماه و گاهی همچو خورشید
ولی هر دو به حسنت خوشه چین است

قدت گه سر و گاهی نخل طوبی
به گلزار محبان دلنشین است

دو چشمت گه شهاب و گه ستاره
چو شمع و هم چراغ عاشقین است

دوزلفت گه تناب و گاهی چون مار
گهی چون رشته حبل المتین است

نسیم زلف تو مشک و گهی عود
گهی چون عطر از ان باغ برین است

غبار مقدمت با چشم عشاق
کیمیا سرمه اقلیم چین است
همه ناز و ادا و غمزه تو
به نزد عشقبازانت شیرین است

«سیاه سنگ» گشته زندان بهر «نیستی»
«زلیخا» وارد ایم دهنشین است

آرام جان

ترا سرور روان خوانم چه خوب است
ترا آرام جان خوانم چه خوب است

بخوبی هیچ همتایی نداری
ترا شاه جهان خوانم چه خوب است

میان لاله رویان طاق باشی
رئیس گلر خان خوانم چه خوب است

دولعل شکرینت را به هر جا
شراب عاشقان خوانم چه خوب است

وصالت گر شود یکدم میسر
حیات جاودان خوانم چه خوب است

نگاهت را که نور عشق بارد
چراغ جسم و جان خوانم چه خوب است

تبسم گر کنی زان غنچه لب
بخود باغ جنان خوانم چه خوب است

د و گیسویت که افتاده بگردن
تتاب عاصیان خوانم چه خوب است

همین «نیستی» که مجذوب تو گشته
ضعیف و ناتوان خوانم چه خوب است
دلبرم نیست

دل تنگ است خدا یا دلبرم نیست
نشان زنده گی در پیکرم نیست

هجوم عشق او با سر چنان است
که جز عشقش هوای دیکرم نیست

نه شمشاد و نه سر و نه صنوبر
بمثل قامت آن دلبرم نیست

بهار آمد بسی گلها شگفته
فقط تنها گل عشوه گرم نیست

گوار نیست بمن و باغ و گلستان
که عطر و بوی آن سیمین برم نیست

مهی من پایه باران و سیلاب
به گریه همچو چشمان ترم نیست

به «نیستی» روز روشن شام تاراست
که احوالی از آن غم پرورم نیست

با عث

به قتلم هر دو چشمان تو با عث
رُخ چون ماه تابان تو با عث

به زخم سینه عشاق مجروح
خدنگ تیرمژگان تو با عث

برنج و ناله و بیچاره گی ام
فراقِ حُسن تابان تو با عث

به فریاد و فغان عند لیبان
لبِ چون غنچه خندان تو با عث
به خنده غنچه گل می دم صبح
غبار گرد دامن تو با عث

اگر «زال» و کمان و کور گشتم
همش را در دو هجران تو با عث

به فرمان و به قید تو اسیرم
اسارت را که زندان تو با عث

به دار عشق «نیستی» حلقه آویز
تناب زلف پیچان تو با عث

الغیاث

گفته وز خم و چلا غم الغیاث
داغ بر بالای داغ غم الغیاث

همچو مجنون طی کنم صحرا و دشت
روز و شب اندر سراغ غم الغیاث

بس کشیدم بار هجران ترا
جان رسیده برد ما غم الغیاث

کور گشتم همچو یعقوب از غمت

کی شود حُسنَت چر اغم الغیاث

بئلبلی بشکسته بالم در قفس
دور از گلزار و راغم الغیاث

عند لیبان رفته از گلزار من
همدم جغد و کلاغم الغیاث

از فراقت گشته «نیستی» چون کباب
روی آتش چون «ذولاغم» الغیاث

قتل جا

سوخته نار بتانم الغیاث
دائماندر فغانم الغیاث

همچو بلبل هر سحر بر یاد گل
از فراقش نغمه خوانم الغیاث

در میان عاشقان سوخته دل
بینوا و ناتوانم الغیاث

از صفوف تیر مژگال هر زمان
میزنداندر سنانم الغیاث

چون زلیخا گشته ام بد نام عشق
پیش هر کس بی زبانم الغیاث

این چنین جور و جفا هرگز نبود
ایکه کردی چون کمانم الغیاث

من بدام و بند عشق افتیده ام

بسته زلف پیچانم الغیاث

تا بود جان ضعیفم در بدن
برزبان صف او خوانم الغیاث

«قتلجا» آرامش «نیستی» بود
از شمار عاشقانم الغیاث

تراج

مرا آن سرور یحان کرده تراج
مرا باتیر مژگان کرده تراج

به بوستان دیده ام ر عنا غزالی
مرا چشم غزالان کرده تراج

پریشان حال میگردم شب و روز
مرا زلف پریشان کرده تراج

لب لعلت بود چون جام کوثر
مرا آن لعل خندان کرده تراج

ز لیخاوار گشتم صید عشقش
مرا یوسف کنعان کرده تراج

تبسم ها بود چون غنچه گل
مرا گلهای خندان کرده تراج

دوتاژ در بود ز لفین مشکین
مرا دومار پیچان کرده تراج

به ناز و غمزه با « نیستی» نگاهی
مراناز تو جانان کرده تاراج

رواج

دل ر بودن خویر و یان رارواج
غم کشیدن درد مندان رارواج

سرکشی‌ها پیشه‌خوبان شده
درد و محنت بینوایان رارواج
ناز و غمزه زیب تنان بود
رنج و ذلت عشق‌بازان رارواج

دل ر بودن کار مهر و یان همه
آه و ناله مستمندان رارواج

عهد و پیمان نیست رسم گلرخان
شکوه و غم دلفکاران رارواج

بیوفایی‌ها شعار گلرخان
شد وفاداری‌مُحبان رارواج

غنچه‌گل لب‌گشاید هر سحر
بیقراری‌عندلیبان رارواج

دل ز « نیستی» برده آن زیبا صنم
گریه‌ها این دلپریشان رارواج

پیچ در پیچ

سر زلف پریشان پیچ در پیچ
غمت چون شام هجران پیچ در پیچ

بپا ذولانه بر سر عشقت ای یار
مراد رکنج زندان پیچ در پیچ

شده غار تگرم ای شوخ تناز
صفوف تیرمژگان پیچ در پیچ

خمیده قامت هم چون کمانی
بزیر بار هجران پیچ در پیچ

دو چشم شوخ و مست پر خمارت
بلا ی جان زندان پیچ در پیچ
بجال عشق تو بند دسته دسته
گروه دردندان پیچ در پیچ

زدست غم نمی یابم رهایی
شدم سرگیج و حیران پیچ در پیچ

گرفته «نیستی» را اموج طوفان
برد پیچان و غلطان پیچ در پیچ

محمد عالم «نیستی»